

## لوکاچ و نقد دیالکتیکی از سرمایه‌داری<sup>۱</sup>

موشه پوستان

شروین طاهری

دگرگونی‌های تاریخی دهه‌های اخیر جوامع صنعتی پیشرو، سقوط اتحاد جماهیر شوروی و کمونیسم، و برخاستن نظم سرمایه‌داری نئولیبرال جهانی بار دیگر توجهات را به سوی مسئله پویای تاریخی<sup>۲</sup> و دگرذیسی‌های جهانی معطوف کرده است. این تغییرات تاریخی نیاز به احیای مجدد دغدغه‌نظرورزانه به سرمایه‌داری را عرضه می‌دارد، و توسط نظریات پسا-ساختارگرایی و پسا-مدرن که در دهه‌های 1970 و 1980 سلطه تام داشتند، نمی‌تواند پاسخی بسنده بیابد.

مقاله درخشان "شیء‌شدگی و آگاهی پرولتاریایی"<sup>۳</sup> گئورگ لوکاچ می‌تواند همچون نقطه عزیمت به چنین احیای نظرورزانه ای خدمت کند (1). در این مقاله، لوکاچ تحلیل نقادانه غنی و استواری از مدرنیته سرمایه دارانه را بسط و گسترش می‌دهد. با این وجود جنبه‌هایی از نظریه لوکاچ، با این تحلیل همه‌جانبه متفاوت است. اما همان‌طور که من می‌گویم نشان دهم، رویکرد نظری او، اگر نقادانه در نظر گرفته شود، خواهد توانست صورت اساسی برای یک نظریه پیچیده از جوامع سرمایه‌دار که در آغاز قرن بیست و یکم آشکار شدند را فراهم آورد. چنین نظریه‌ای می‌تواند از بسیاری کمبودهای موجود در نقد سنتی مارکسیسم از سرمایه‌داری پرهیز کرده و از نو روابط میان نظریه انتقادی از سرمایه‌داری با دیگر نظریات انتقادی اجتماعی مهم امروز را قالب‌ریزی کند.

چهارچوب مفهومی مقاله "شیء‌شدگی" لوکاچ به صورت قابل ملاحظه‌ای از بیشتر کرانه‌های مارکسیسم متمایز است. به عنوان مداخله‌ای سیاسی و نظری، مقاله لوکاچ قاطعانه علم پرستی<sup>۴</sup> و ایمان به فرایند خطی تاریخی راست کیش بین‌المللی مارکسیستی دوم را رد می‌کند. برای لوکاچ چنین موقعیتی، زمینه عمیق نظری برای ناکامی‌های سیاسی و جهانی-تاریخی سوسیال‌دموکراسی در ممانعت از جنگ 1914 بود و موجب تغییر تاریخی رادیکال در سال‌های 1918-19 شد. تأثیرات لوکاچ بر این جدایی نظری از بین‌المللی مارکسیستی دوم با تأکید مجدد بر ابعاد هگلی اندیشه مارکس و با تمرکز بر اهمیت سوپژکتیویته و مرکزیت پراکسیس انجام پذیرفت. مقاله او نقد اقتصاد سیاسی مارکس را به مثابه نظریه اجتماعی قدرتمند - یک نظریه دیالکتیکی از کردار<sup>۵</sup> - از نو احیاء کرد و در مدار قرارداد.

مقولات نقد مارکس بالغ، مانند "کالا" در مرکز نظریه کردار او قرار می‌گیرند. در محدوده‌ی چهارچوب این رویکرد مقوله‌ای، کردار یا پراکسیس به سادگی متضاد ساختارها نیست، بلکه همچنین ایجادکننده آن‌ها هم هست (2). لوکاچ برای درهم تنیدگی ذاتی ابعاد سوپژکتیو و ابژکتیو زندگی اجتماعی، بامنظور کردن نظریه کردار مارکس و جای دادنش در مرکزی‌ترین تحلیل‌های انتقادی از سرمایه‌داری، ادعایی محکم طرح می‌کند. هردو (یعنی بعد ذهنی و عینی زندگی اجتماعی) توسط صورت‌های معین کردار ساخته می‌شوند. این بدان معنا است که مقولات نقادانه مارکس بالغ در دستان لوکاچ آن‌چنان اهمیتی را به دست می‌آورند که بسیار فراتر از

<sup>1</sup> New Dialectics and Political Economy / Edited by Robert Albritton and John Simoulidis / Lukács and the Dialectical Critique of Capitalism by Moishe Postone p . 78-100

<sup>2</sup> historical dynamics

<sup>3</sup> Reification and the Consciousness of the Proletariat

<sup>4</sup> the scientism

<sup>5</sup> در این مقاله پراکسیس به کردار ترجمه شده است. م

مقولات محض اقتصادی درک شوند؛ او آن‌ها را چون مقولاتی از صورت‌های ذهنی-عینی زندگی اجتماعی مدرن تفسیر می‌کند. (3) رویکرد لوکاچ در این رابطه با مارکس در گروندریسه همپوشانی دارد. مارکس در این کتاب مقولات را همچون Daseinsformen (صورت‌های متعین) و Existenzbestimmungen (تعیین یافتگی حالت‌های هستی) در نظر می‌گیرد. (4)

بر اساس این شکل از منظور داشتن مقولات، لوکاچ نظریه اجتماعی پیچیده‌ای از آگاهی و شناخت را بسط می‌دهد که نقدی بنیادین از سرمایه‌داری، از دوئیت<sup>6</sup> سوژه-ابژه را در بر می‌گیرد. نظریه کردار به او اجازه می‌دهد ادعا کند که سوژه هم مولد و هم محصول فرایند دیالکتیک است (5). در نتیجه:

اندیشه و هستی در این معنا که به یکدیگر "مرتبط‌اند"<sup>7</sup> یا "انعکاس"<sup>8</sup> یکدیگرند، "موازی"<sup>9</sup> باهم پیش می‌روند یا "هم‌زمان"<sup>10</sup> باهم هستند، این همان نیستند (تمامی چنین بیان‌هایی مقارن با یک دوئیت سخت و صلب است). همانستی آن‌ها یعنی، هردو جنبه‌هایی از یک فرایند واقعی تاریخی و دیالکتیکی‌اند. (6)

پس، در چهارچوب تحلیل مقوله‌ای لوکاچ "آگاهی ... ضرورت، الزام و بخش تامه‌ای از آن فرایند شدن {تاریخی} است." (7)

در تحلیل درهم تنیدگی آگاهی و تاریخ، دغدغه نخستین لوکاچ تعیین امکان تاریخی آگاهی انقلابی طبقه است. اما هم‌زمان با آن او تحلیل تاریخی و اجتماعی درخشانی از فلسفه مدرن غرب ارائه می‌کند. بنا به نظر لوکاچ، این اندیشه می‌کوشد با مسئله تولیدشده توسط صورت‌های خاص انتزاعی از زندگی که مشخصه زمینه‌اش (سرمایه‌داری) است درگیر شود، درحالی‌که به بی‌واسطگی صورت‌های پدیداری از آن زمینه محدود مانده. بنابراین، اندیشه فلسفی به خطا مسئله تولیدشده توسط زمینه‌اش را به مثابه وجودی فرا تاریخی و هستی شناختی تشخیص می‌دهد. (8) بنا به نظر لوکاچ، این مارکس بود که اولین بار مسائلی که فلسفه مدرن با آن درگیر بود را به‌طور بسنده نشان داد. او این کار را با تغییر دادن موقعیت این مسائل انجام داد، یعنی در صورت‌های اجتماعی سرمایه‌داری که به‌وسیله مقولاتی چون کالا بیان می‌شوند به آن‌ها زمینه‌ای تاریخی و اجتماعی بخشید.

لوکاچ با احیای این شکل از تحلیل‌ها، نقدی تاریخی و اجتماعی از فلسفه مدرن و اندیشه جامعه‌شناختی را صورت‌بندی کرد. بنابراین او در تحلیل‌هایی که تا این حد به شیوه جامعه‌شناسانه و تاریخی بودند، به ملاحظات موردعلاقه طبقات مراجعه نمی‌کند. در عوض با تمرکز بر کارکرد این اندیشه در یک نظام سلطه اجتماعی، مانند سلطه طبقاتی، می‌کوشد سرشت چنین اندیشه‌ای را در صورت‌های اجتماعی خاص (کالا، سرمایه) تشکیل‌دهنده سرمایه‌داری بنا کند. تحلیل‌های لوکاچ از صورت اجتماعی ذاتاً به دنبال شرح جنبه‌های اجتماعی و فرهنگی زندگی است.

این شکل منظور داشتن تحلیل‌های مقوله‌ای مارکس خود را قاطعانه از مفاهیم کلاسیک مارکسیستی زیربنا-روبنا<sup>11</sup> جدا می‌کند. این قبیل مفاهیم خودشان دوگانه هستند - زیربنا همچون اساسی‌ترین مرحله عینیت اجتماعی درک می‌شود، و روبنا با ذهنیت اجتماعی این همان گرفته می‌شود. رویکرد لوکاچ درعین حال از رویکرد دیگر نظریه‌پرداز بزرگ کردار آنتونیو گرامشی هم متمایز است، چراکه نظریه لوکاچ ذاتاً مربوط به صورت‌های اندیشه و صورت‌های اجتماعی است و با نسبت آن‌ها همچون امری بیرونی یا در روشی

<sup>6</sup> dualism. به اقتضای ترجمه گاهی دوگانه هم ترجمه شده است. م

<sup>7</sup> correspond

<sup>8</sup> reflect

<sup>9</sup> run parallel

<sup>10</sup> coincide

<sup>11</sup> base-superstructure

کارکردگرایانه برخورد نمی‌کند. به عبارت دیگر رویکرد لوکاچ می‌تواند همچون نقطه عزیمتی برای یک تحلیل از سرشت صورت‌های فرهنگی سرمایه دارانه و مدرن آن‌طور که برای خودشان هستند عمل کند. این روش نه تنها کارکرد هژمونیک (سلطه ورز) این صورت‌ها را توضیح می‌دهد بلکه همچنین شرحی است از چهارچوب فراگیر تعین تاریخی صورت‌های سوژکتیویته که در درون تمایزات طبقه محور جای گیر می‌شود.

رویکردی که لوکاچ در مقاله "شئ‌شدگی" بسط می‌دهد تنها بنیادی برای یک نظریه دقیق و پیچیده تاریخی از سوژکتیویته فراهم نمی‌آورد بلکه همچنین به‌طور تلویحی تمرکز بر نقد سرمایه‌داری را از دغدغه‌های مارکسیسم سنتی جدا می‌کند. در این ارتباط تحلیل‌های لوکاچ می‌تواند به‌عنوان تلاشی برای بسط نظریه خود اندیشی انتقادی از مدرنیته سرمایه دارانه فهم شود که با تغییرات عظیم اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی همراه با رشد سرمایه‌داری در قرن بیستم سازگار خواهد بود. درعین حال این رویکرد در جهت پاسخ دادن به آن دست‌نقدهای صورت‌بندی شده توسط نظریه‌پردازان اجتماعی کلاسیک به مارکسیسم هم قرار دارد.

همان‌طور که به‌خوبی شناخته شده است، نظریه‌پردازان اجتماعی مهمی چون ماکس وبر و امیل دورکیم در آستانه قرن گذشته در مقابل نگرش انتقادی سنت کلاسیک مارکسیسم، مدعی بودند که جامعه مدرن نمی‌تواند به‌صورت بسنده در ارتباط با بازار و مالکیت خصوصی تحلیل شود. هردو نظریه‌پرداز به آنچه جنبه‌های بنیادین تر جامعه مدرن می‌دانستند اشاره داشتند، دورکیم بر تقسیم کار تأکید می‌کرد و وبر بر فرایندهای عقلانی شدن<sup>۱۲</sup> و دیوانسالاری<sup>۱۳</sup> متمرکز بود. نزد هردو آن‌ها، لغو بازار و مالکیت خصوصی برای تغییر اساسی جامعه مدرن کافی نبود. در واقع جامعه مدرن به‌سادگی با جنبه‌های منفی بیشترش تقویت می‌شد.

باینکه این نظریه‌پردازان مدرنیته به جنبش‌ها و نظریه‌های سوسیالیستی واکنش نشان دادند، اما درعین حال تلاش می‌کردند با مسائل و مشکلات برآمده از دگرگونی تاریخی جوامع سرمایه‌دار از پیکربندی لیبرال در قرن نوزدهم به‌صورت دیوانسالاری سازمان یافته و دولت‌محور در قرن بیستم دست‌وپنجه نرم کنند. در این چشم‌انداز، رویکرد لوکاچ می‌تواند به‌عنوان کوششی در جهت درک تغییرات تاریخی که نظریه‌پردازانی چون وبر و دورکیم با آن درگیر بودند در نظر گرفته شود که از طریق وارد کردن دغدغه‌های آن‌ها به درون نظریه فراگیرتر از سرمایه‌داری به دست می‌آید.

به بیانی دقیق تر، لوکاچ مشخصه وبری مدرنیته در چهارچوب فرایند عقلانی شدن را اقتباس کرد و بامنظور کردن تحلیل‌های مارکس از صورت کالایی به‌عنوان ساختار مبنایی صورت اجتماعی جامعه سرمایه‌داری به این فرایند زمینه‌ای تاریخی بخشید. به این ترتیب، لوکاچ مقاله "شئ‌شدگی" را با این بحث آغاز می‌کند که فرایندهای عقلانی شدن و مقدار سنجی<sup>۱۴</sup> که همانا الگو و کالبد نهادهای مدرن هستند ریشه در صورت کالایی دارند. (9) در ادامه‌ی مارکس، او جامعه سرمایه‌داری مدرن را در چهارچوب سلطه زمان بر انسان توصیف می‌کند و سازمان کارخانه‌ای تولید را به‌عنوان یک نسخه متمرکز از ساختار جامعه سرمایه‌داری به‌طور کلی در نظر می‌گیرد. (10) این ساختار در سرشت دیوانسالاری مدرن بیان خود را می‌یابد (11)، و تا صورتی از دولت و نظام حقوقی که به آن وابسته است گسترش می‌یابد. (12) از طریق قرار دادن فرایندهای عقلانی شدن مدرن در این مسیر، لوکاچ قصد دارد نشان دهد که آنچه وبر به‌عنوان "قفس آهنین" زندگی مدرن توصیف می‌کرد، ضرورتاً با هر شکل از جامعه مدرن ملازم و همراه نیست، بلکه کارکرد سرمایه‌داری است و از این رو می‌تواند دگرگون شود.

<sup>12</sup> rationalization

<sup>13</sup> bureaucratization

<sup>14</sup> quantification

مقاله لوکاچ درباره شیء شدگی قدرت و دقت نظریه انتقادی مقوله بنیاد از جامعه سرمایه‌داری مدرن را، هم به‌مثابه یک نظریه ذاتاً مرتبط با فرهنگ، آگاهی و جامعه و هم به‌عنوان نقدی از سرمایه‌داری نشان می‌دهد. دامنه نقد او به فراسوی دغدغه مربوط به بازار و مالکیت خصوصی— یعنی مسئله سلطه طبقاتی و استثمار می‌رود. مقاله همان قدر که در جستجوی دریافتی انتقادی و بنیاد اجتماعی فرایندهای عقلانی شدن و مقدار سنجی است، آن حالت انتزاعی قدرت و سلطه‌ای که در چهارچوب سلطه انضمامی شخصی و گروهی به شکل بسنده قابل‌درک نیست را هم پی می‌گیرد. این بدین معنا است که مفهوم سرمایه‌داری پنهان در تحلیل‌های لوکاچ بسیار گسترده‌تر و عمیق‌تر از نوع سنتی آن یعنی یک نظام استثمار مبتنی بر مالکیت خصوصی و بازار، است. در واقع، فهم او از سرمایه‌داری حاکی از آن است که رویکرد دوم می‌تواند مبنایی‌ترین جنبه سرمایه‌داری نباشد. علاوه بر این، تحلیل‌های لوکاچ سطحی از مفهوم‌پردازی بسیار دقیق غایب از اکثر مباحثات درباره مدرنیته را فراهم می‌آورد. و آن اینکه نشان می‌دهد "جامعه مدرن" اساساً اصطلاحی توصیفی برای صورتی از زندگی اجتماعی است که می‌تواند با مفهومی بسیار دقیق‌تر همچون سرمایه‌داری تحلیل شود.

با این وجود، لوکاچ در تحقق بخشیدن به وعده‌اش برای این شکل از نقد مقوله‌ای که خطوط کلی‌اش را ترسیم کرد شکست خورد. علی‌رغم اینکه مقاله "شیء شدگی" نقد سرمایه‌داری را از اساس غنی‌تر و بسنده‌تر از مارکسیسم سنتی ارائه می‌کند، در نهایت به برخی از پیش‌انگاشته‌های بنیادین آن نظریه محدود می‌ماند. این نقطه‌ضعف تلاش لوکاچ در صورت‌بندی نقدی بسنده از سرمایه‌داری تا به امروز است.

### مارکسیسم سنتی

با گفتن "مارکسیسم سنتی"<sup>۱۵</sup> روند و گرایش تاریخی خاصی در مارکسیسم، مثل راست کیشی بین‌الملل دوم مارکسیستی موردنظرم نیست، بلکه بسیار کلی‌تر، تمامی تحلیل‌هایی که سرمایه‌داری را اساساً در چهارچوب مناسبات طبقاتی شکل‌گرفته توسط اقتصاد بازار و مالکیت خصوصی بر ابزار تولید می‌فهمند، در نظر دارم. مناسبات سلطه در وهله اول با معیار سلطه طبقاتی<sup>۱۶</sup> و استثمار<sup>۱۷</sup> درک می‌شود. در این چهارچوب کلی، سرمایه‌داری با رشد تضاد ساختاری میان مناسبات اجتماعی جامعه بنیاد (به‌عنوان مالکیت خصوصی و بازار در نظر گرفته می‌شود) و نیروهای تولید (به‌عنوان شیوه تولید صنعتی در نظر گرفته می‌شود) مشخص می‌شود.

با آشکار شدن این تضاد امکان یک صورت نوین اجتماعی به وجود می‌آید، این صورت تازه در چهارچوب مالکیت اجتماعی بر ابزار تولید و برنامه‌ریزی اقتصادی در زمینه<sup>۱۸</sup> صنعتی سازی فهم می‌شود— یعنی برحسب تنظیم عادلانه و آگاهانه شکل توزیع کافی برای تولید صنعتی. تولید صنعتی، با اینکه مورد استفاده سرمایه‌دارها برای اهداف خاصشان است، به‌عنوان فرایند فنی که ذاتاً از سرمایه‌داری مستقل است فهم می‌شود؛ فرایند فنی که می‌تواند برای نفع تمامی اعضای اجتماع استفاده شود.

این دریافت به خوانش محدود از مقولات پایه‌ای نقد اقتصاد سیاسی مارکس گره‌خورده است. برای مثال مقوله ارزش<sup>۱۸</sup> او، عموماً به‌عنوان تلاشی برای نشان دادن اینکه کار انسانی همیشه و همه‌جا دارایی اجتماعی را خلق می‌کند و زیربنای نیمه‌خودکار شیوه توزیع وابسته به بازار در سرمایه‌داری است تفسیر می‌شده. بنا به چنین نگرشی، نظریه ارزش اضافه<sup>۱۹</sup> او وجود استثمار را از طریق نشان دادن

<sup>15</sup> traditional Marxism

<sup>16</sup> class domination

<sup>17</sup> exploitation

<sup>18</sup> value

<sup>19</sup> surplus value

اینکه تنها کار، مولد تولید اضافه است و در سرمایه‌داری توسط سرمایه‌دارها تصرف می‌شود، اثبات می‌کند. پس، مقولات مارکسی درون این چهارچوب کلی، اساساً مقولاتی از جنس بازار و مالکیت خصوصی هستند. (13)

در قلب و مرکز این نظریه دریافتی همگانی و فرا-تاریخی از کار به‌عنوان فعالیتی که میان انسان و طبیعت وساطت کرده از طریق آن ماده در روش مبتنی بر هدف دگرگون می‌شود و شرط زندگی اجتماعی است، قرار دارد. کار بنابر این فهم، به‌عنوان منبع ثروت در تمامی جوامع فرض گرفته شده، و به‌عنوان چیزی که هر آنچه حقیقتاً کلی و حقیقتاً اجتماعی است را می‌سازد. همچنین در سرمایه‌داری کار به‌واسطه مناسبات خاص و تفکیک‌شده از تحقق‌یافتگی<sup>20</sup> کاملش بازمانده است. نیروی کار که فرا-تاریخی<sup>21</sup> فهمیده شده، خاستگاه این نقد را هم در صورت نظری و هم اجتماعی تشکیل می‌دهد. رهایی در صورت اجتماعی محقق می‌شود که نیروی کار فرا-تاریخی در آن، از زنجیر بازار و مالکیت خصوصی بگسلد، و به‌عنوان اصل تنظیم‌کننده اجتماع علناً ظاهر شود. (البته این مفهوم به انقلاب سوسیالیستی به‌عنوان "خود-تحقق بخشی" پرولتاریا محدود است.)

لازم است اشاره شود در این چهارچوب کلی، صورت (مناسبات تولید سرمایه‌دارانه یا، به بیانی قطعی‌تر، ارزش و ارزش اضافه) و محتوا (تولید صنعتی یا کلی‌تر، نیروی کار) تنها به‌صورت تصادفی به هم مرتبطاند. جامعه آینده بر اساس رسیدن محتوا به خودش، خالی از انحراف صورت‌های سرمایه‌دارانه خواهد بود. (باین حال همان‌طور که خواهیم دید، صورت و محتوا در تحلیل‌های مارکسی باهم نسبتی ذاتی دارند.)

درون این چهارچوب اصلی، دامنه وسیعی از رویکردهای مختلف نظری، روش‌شناختی و سیاسی قرار می‌گیرد. باین‌وجود، تا آن حد که این چنین رویکردهایی در پیش‌فرض پایه‌ای مرتبط به کار و ویژگی‌های اصلی سرمایه‌داری و سوسیالیسم طرح‌شده در بالا شریک باشند، درون قالبی که من "مارکسیسم سنتی" می‌خوانم باقی می‌مانند.

در اینجا و با توجه به این ملاحظات تنش‌آشکاری در اندیشه لوکاچ وجود دارد. از یک طرف، تمرکز او بر صورت کالایی به‌نقد سرمایه‌داری راه می‌دهد که محدودیت‌های چهارچوب سنت مارکسیستی را باطل می‌کند. اما از طرف دیگر، هنگامی که او به سراغ پرسش از امکان فائق شدن بر سرمایه‌داری می‌رود، به پرولتاریا به‌عنوان سوژه انقلابی تاریخ متوسل می‌شود. (14) در حال این ایده وابسته به فهم سنتی از سرمایه‌داری است، آنجا که کار خاستگاه نقد در نظر گرفته می‌شود. و دیدن این بسیار دشوار است که چگونه مفهوم پرولتاریا به‌عنوان سوژه انقلابی به امکان دگرگونی کمی تاریخی خصلت عقلانی شده و عقلانی نهادهای مدرن که در تحلیل لوکاچ سرمایه‌دارانه هستند راه می‌برد.

بنابراین به نظر می‌رسد نظریه پرولتاریای لوکاچ در بخش سوم مقاله‌اش در تنش با درک عمیق‌تر و گسترده‌تر از سرمایه‌داری ارائه شده در بخش اول مقاله قرار می‌گیرد. این مسئله حاکی از آن است که یا نظریه پرولتاریای لوکاچ ناقص تحلیل‌های مقوله‌ای او است یا خود تحلیل‌های مقوله‌ای‌اش نابسندند. به‌عبارت‌دیگر، این پرسش پیش می‌آید که آیا فهم ویژه لوکاچ از مقولات نقد مارکسی به‌اندازه کافی برای فهم غنی انتقادی از سرمایه‌داری که او در مقاله "شیء شدگی" ارائه کرده زمینه فراهم می‌کند یا نه.

باید بگویم که درک لوکاچ از این مقولات به‌راستی بگرنج است، و اینکه این درک با نظریه پرولتاریا او منطبق است، نظریه‌ای که دیگران به‌عنوان چیزی جزمی و اسطوره‌شناختی نقد کرده‌اند. (15) باین‌حال مفاهیم گسترده‌اش از سرمایه‌داری و از تحلیل‌های

<sup>20</sup> realized

<sup>21</sup> trans-historical

مقوله‌ای می‌توانند از دریافت ویژه‌اش از مقولات و نظریه پرولتاریا جدا شوند. با این حال پیش‌تر از هر چیز منظور داشتن سهم سترگ نظری لوکاچ نیازمند بررسی نقادانه مفهومی از کالا است، مفهومی که ظاهراً اساسی‌ترین مقوله جامعه سرمایه‌داری مدرن است.

خواهم گفت که لوکاچ اساساً کالا را در سنت اصطلاحی مارکسیستی درک می‌کند و در نتیجه، تحلیل‌های مقوله‌ای‌اش برخی از آنتی‌نومی‌ها<sup>۲۲</sup> (ناسازه‌ها) اندیشه بورژوازی موردنقدش را ظاهر می‌سازد. علی‌رغم نقد تاریخی-اجتماعی لوکاچ از دوئیت، فهم خود او از کالا دوگانه است. این مسئله تقابل فرم و محتوای موردنقدش را بازتولید می‌کند و به‌طور ضمنی، تقابل کردار با صورتوارگی ساختارهای اجتماعی را در مسیری مخالف با درک دیالکتیکی از کردار به‌مثابه بر سازنده ساختارها که خودشان به‌نوبه خود سازنده کردار هستند، قرار می‌دهد.

دریافت دیگر از کالا به‌نقد مقولاتی از سرمایه‌داری راه می‌دهد که قادر است دقتی مفهومی و تحلیلی قدرتمند را محقق سازد که با مقاله چشمگیر لوکاچ هم پیشنهاد و هم تضعیف می‌شود. و من نشان خواهم داد، علی‌رغم کاربست درخشان نقد اقتصاد سیاسی مارکس توسط لوکاچ، تحلیل مارکسی از کالا در سرمایه از بنیاد با لوکاچ فرق دارد، و تنها زمینه‌ای برای این چنین فهم جایگزینی فراهم می‌آورد. با این وجود تفسیر تحلیل‌های مارکسی که امیدوارم خطوط کلی‌اش را نشان دهم، خودش به کلیت رویکرد غنی لوکاچ وابسته است، حتی با وجود آنکه درک خاص لوکاچ از این مقولات را نقض می‌کند.

برای نشان دادن تمایز میان فهم مارکس از کالا و دریافت لوکاچ از آن، می‌کوشم اهمیت مسیرهای متمایز تفسیر انتقادی آن‌ها از مفهوم روح (Geist) هگل، این‌همانی سوژه-ابژه تاریخ<sup>۲۳</sup> (16) را به‌صورت مختصر تحلیل کنم. قصد ندارم به‌سادگی اثبات کنم که تفسیر مارکس با تفسیر لوکاچ فرق دارد، بلکه می‌کوشم تعمق و اندیشیدن به اهمیت این تمایز برای فهم اساسی مقوله کالا در هر دو اندیشه انتقادی را آغاز کنم. از طریق تعمق در این تمایزها، امیدوارم امکان کاربست قدرت رویکرد لوکاچ در مسیری که از مارکسیسم سنتی قاطعانه جدا می‌شود و امکان نقدی بسنده‌تر از سرمایه‌داری امروز می‌گشاید را نشان دهم.

## هگل، لوکاچ و مارکس

همان‌طور که به‌خوبی شناخته می‌شود، هگل کوشید دوگانگی کلاسیک نظری سوژه و ابژه را با نظریه‌اش از واقعیت که در آن طبیعت به همان اندازه اجتماع، سوژه به همان اندازه ابژه، توسط عمل تشکیل می‌شد – توسط عینیت یافتن عمل روح، سوژه جهانی تاریخی – برطرف سازد. روح، واقعیت عینی را به‌وسیله فرایند بیرونی سازی<sup>۲۴</sup>، یا خود عینیت‌بخشی<sup>۲۵</sup> تشکیل می‌داد و در این فرایند به‌صورت بازتابی خودش را می‌ساخت. از آنجا که هم عینیت و هم ذهنیت توسط روح به‌عنوان آشکارگی دیالکتیکی خودش، ساخته می‌شدند، در عین ناهمگونی ضروری‌شان، ذاتی یکسان داشتند. هر دو لحظاتی از یک کلیت بودند که ذاتاً همگون بود – کلیت<sup>۲۶</sup>.

<sup>22</sup> antinomies

<sup>23</sup> the identical subject-object of history

<sup>24</sup> externalization

<sup>25</sup> self-objectification

<sup>26</sup> totality

پس برای هگل روح هم‌زمان سوژه و ابژه است؛ روح این‌همانی سوژه-ابژه است، "جوهری" که هم‌زمان "سوژه" است؛ "جوهر زنده پیش‌تر از هر چیز به‌عنوان ... سوژه وجود دارد، یا همان چیز است، آن‌چنان‌که ... فعلیتش در حرکت وضع کردن خودش باشد، یا میانجی فرایند تبدیل از در خود بودن به برای خود شدن. (ترجمه تعدیل‌شده است، تأکیدها از من است. پوستون) (17)<sup>27</sup>

روح در فرایندی که با این خود کوشی جوهر/سوژه<sup>28</sup> همراه است، عینیت و ذهنیت را به‌عنوان گشایش دیالکتیکی فرایند تاریخی که بر تضاد درونی امر کلی مبتنی است، تشکیل می‌دهد. با توجه به نظر هگل این فرایند تاریخی خود تعیین بخشی، نوعی از خودبیگانگی است، و در نهایت به دراختیارگیری مجدد توسط روح منتهی می‌شود که در دوره از آشکار شدنش بیگانه شده است. یعنی توسعه و پیشرفت تاریخی یک نقطه نهایی یا پایانی دارد؛ این پایان توسط خود روح به‌عنوان کلیت یافتگی و سوژه کلی تحقق می‌پذیرد.

در "شیء شدگی و آگاهی پرولتاریا" لوکاچ نظریه هگل را در روشی "ماتریالیستی" بکار می‌بندد تا مقوله کردار را در مرکز یک نظریه اجتماعی دیالکتیکی قرار دهد. با ترجمه مفهوم هگلی روح به مفهومی انسان‌شناختی، لوکاچ پرولتاریا را در روش "مادی شده" هگلی به‌عنوان این‌همانی سوژه-ابژه فرایند تاریخی "هویت" می‌بخشد، که به‌عنوان سوژه تاریخی، سازنده جهان اجتماعی است و خودش درون نیروی کار قرار دارد. در این ارتباط، لوکاچ جامعه را به‌عنوان کلیت ساخته‌شده توسط کار تحلیل می‌کند که فهمی سنتی است. بنا به نظر لوکاچ، هستی این کل توسط خصلت تقسیم‌شده و جزئی مناسبات اجتماعی بورژوازی پوشانده شده است. از طریق براندازی نظم سرمایه دارانه، پرولتاریا می‌تواند به‌عنوان سوژه تاریخی خود را متحقق سازد؛ امر کلی بر سازنده آن می‌تواند بی‌پرده برای خودش شود. کلیت و بنابراین نیروی کار، خواستگاه تحلیل نقادانه لوکاچ از جامعه سرمایه دارانه را فراهم می‌آورد. (18)

تفسیر لوکاچ از مقوله‌ها و خوانش اش از هگل، بخصوص هم‌نهاد کردن پرولتاریا با مفهوم این‌همانی سوژه-ابژه، مکرراً با موقعیت مارکس همانند گرفته می‌شود. (19) و این موضوع به تلاش مارکس در کتاب سرمایه برای نزدیک کردن زمینه تاریخی و اجتماعی به آنچه هگل سعی کرد با مفهومش از روح درک کند بازمی‌گردد. با این حال، خواندن دقیق‌تر نشان می‌دهد که استفاده مارکس از هگل در نوشتارهای دوران بلوغ به کلی از شیوه لوکاچ مجزا است، یعنی آن چشم‌اندازی که در آن کلیت به‌عنوان خواستگاه نقد، ایجابی<sup>29</sup> است و این‌همانی هگلی سوژه-ابژه را با پرولتاریا یکسان می‌گیرد. این مسئله به‌نوبه خود برخی تمایزهای اساسی میان تحلیل‌هایشان از مقولات را نشان می‌دهد.

مارکس در نوشتارهای نخستینش مثل خانواده مقدس<sup>30</sup> (1845)، مفهوم فلسفی "جوهر" و به‌ویژه مفهوم‌پردازی هگلی "جوهر"<sup>31</sup> به‌مثابه "سوژه" را نقد می‌کند. (20) با این حال در آغاز کتاب سرمایه خودش از مقوله "جوهر" استفاده تحلیلی می‌برد. او به ارزش همچون چیزی دارای "جوهر" ارجاع می‌دهد که به‌عنوان "کار انتزاعی انسان" شناخته است. (21) پس مارکس دیگر "جوهر" را به‌سادگی فرضیه‌ای نظروزرانه در نظر نمی‌گیرد بلکه آن را به‌عنوان صفتی از ارزش در نظر گرفته — یعنی امری خاص و جزئی، صورت

<sup>27</sup> از آنجا که پوستون این بخش را از ترجمه کاوفمن آورده، اینجا چند ترجمه معادل در فارسی را می‌آورم: جوهر زنده پیش‌تر از هر چیز آن وجودی است که سوژه حقیقی است یا — در کلامی دیگر می‌توان گفت با آن یکی است — فعلیت حقیقی آن است تا آنجا که حرکت وضع کردن خودش باشد، یا میانجی است بین خود و گسترش آن به درون چیز دیگر. (Kaufmann:388) — جوهر زنده، در ضمن، بودی است که به حقیقت سوژه یا ذهن است؛ بدین معنا، که تنها از آن‌رو به حقیقت برون ذات است که جوهر، حرکتی است خود برهنده ی خویش، یا واسطه‌ی دگر شدن خویش و خودی خویش. (پرهام: 67) — ... جوهر زنده‌ی هستی است که در حقیقت عامل شناسا است، به‌عبارت‌دیگر یعنی، هستی در حقیقت فقط تا آنجا واقعی است که حرکتش وضع خویش باشد یا وساطت خود-دگر-شدن با خویش باشد. (عبادیان: 53)

<sup>28</sup> substance/Subject

<sup>29</sup> affirmatively

<sup>30</sup> The Holy Family (1845)

<sup>31</sup> substance

میانجی کنند کار در مناسبات اجتماعی که مشخصه سرمایه‌داری است. " جوهر " برای مارکس حالا بیان‌کننده واقعیت متعین<sup>32</sup> جامعه است. او این واقعیت اجتماعی را در سرمایه از طریق بسط منطقی صورت‌های پولی و کالایی از مقوله‌های ارزش-مصرفی و ارزش خودش بررسی می‌کند. بر این اساس، مارکس تحلیل کردن را از ساختار پیچیده مناسبات اجتماعی بیان شده توسط مقوله سرمایه‌اش آغاز می‌کند. او ابتدا سرمایه را در چهارچوب ارزش به‌مثابه ارزش خود ارزش افزا<sup>33</sup> تعریف می‌کند. در این قسمت از شرح خود، مارکس مقوله سرمایه را با معیار که آشکارا به مفهوم روح هگل مرتبط است ارائه می‌کند:

آن { ارزش } پیوسته از یک صورت به صورت دیگر تغییر می‌کند بدون اینکه در این پویش از دست برود؛ بنابراین خودش را به سوژه‌ای خودکار تبدیل می‌کند... با این وجود ارزش در حقیقت اینجا سوژه فرایندی است که چون پیوسته شکلی از پول و کالا را به خود می‌گیرد، مقدارش تغییر می‌کند... و بدین سان خودش را ارزش افزایی می‌کند... از آنجاکه حرکتی که ارزش در جریان آن ارزش اضافی می‌افزاید، حرکت خود ارزش است، بنابراین ارزش افزایی‌اش خود ارزش افزایی است... ارزش به ناگاه خودش را چون جوهر خود کوشنده‌ای ظاهر می‌سازد که فرایندی برای خودش را از سر می‌گذراند، و در آن، هم کالا و هم پول فقط صورت‌های محضی برای آن هستند. (ترجمه خلاصه شده، تأکیدها از من است. پوستون (22))

پس مارکس صراحتاً سرمایه را به‌عنوان جوهر خود کوشنده‌ای که سوژه است ترسیم می‌کند. در انجام این کار مارکس نشان می‌دهد که سوژه تاریخی در معنای هگلی در حقیقت در سرمایه‌داری وجود دارد. با این همه هنوز این سوژه را با هیچ گروه‌بندی اجتماعی، مثل پرولتاریا یا کل انسانیت یکسان نگرفته است. در عوض مارکس سوژه تاریخی را با ارجاع به مناسبات اجتماعی که توسط صورت‌های تعین یافته عملی که توسط مقوله سرمایه فهم می‌شوند، مشخص می‌کند. تحلیل او نشان می‌دهد که مناسبات اجتماعی که سرمایه‌داری را مشخص می‌کنند از گونه بسیار ویژه‌ای هستند — آن‌ها صفاتی که هگل درباره روح گفته را به خود می‌گیرند.

تفسیر مارکس از سوژه تاریخی با ارجاع به مقوله سرمایه نشان می‌دهد که مناسبات اجتماعی قرار گرفته در مرکز نقدش اساساً نمی‌بایست با معیار مناسبات طبقاتی فهمیده شوند بلکه در عوض می‌بایست با معیار صورت‌های میانجی اجتماعی بیان شده توسط مقولاتی مثل ارزش و سرمایه در نظر گرفته شوند. پس سوژه مارکسی مانند سوژه هگل است. یعنی انتزاعی است و نمی‌تواند با هیچ‌یک از بازیگران اجتماعی یکسان شمرده شود. علاوه بر این سوژه در زمان و مستقل از اراده آشکار می‌شود.

در کتاب سرمایه مارکس سرمایه‌داری را در چهارچوب توسعه دیالکتیکی تحلیل می‌کند که خودش را به‌مثابه منطق ارائه می‌دهد، چراکه از اراده مستقل است. برخورد او با این بست و گسترش منطق دیالکتیکی بسان بیان مناسبات اجتماعی بیگانه شده‌ای است که هرچند توسط عمل ساخته شده، اما وجود نیمه‌مستقلی دارد. او این منطق را نه به‌مثابه یک توهم بلکه به‌عنوان صورتی از سلطه‌ای که یکی از کارکردهای اشکال اجتماعی سرمایه‌داری است تحلیل می‌کند. پس مارکس منطق دیالکتیکی تاریخ را به‌مثابه یک تابع از سرمایه‌داری تحلیل می‌کند تا اینکه به‌عنوان مشخصه‌ای از تاریخ انسان در نظر بگیرد.

در مقام سوژگی، سرمایه بدون شک سوژه است. درحالی‌که سوژه هگلی داننده و فرا تاریخی است، در تحلیل مارکس سوژه تعینی تاریخی و کور است. سرمایه به‌عنوان ساختار تشکیل شده توسط صورت‌های معین عمل به‌نوبه خود می‌تواند تشکیل‌دهنده اشکال اجتماعی عمل و سوژگی‌کنیوخته باشد؛ به‌عنوان خود انعکاسی صورت اجتماعی خودآگاهی را برمی‌انگیزد. با این وجود برخلاف روح هگل

<sup>32</sup> determinate

<sup>33</sup> Self-valorizing value



سوژه صاحب و دارای خودآگاهی نیست. به کلامی دقیق‌تر سوژگی‌کنیویته و سوژه تاریخی-اجتماعی در تحلیل‌های مارکسی می‌بایستی متمایز از هم در نظر گرفته شوند.

یکی انگاشتن سوژه-ابژه اینهمان با ساختارهای متعین مناسبات اجتماعی پیامد بسیار مهمی برای نظریه سوژگی‌کنیویته دارد. همان‌طور که می‌بینیم مارکس به‌سادگی عاملیت اجتماعی مفهوم سوژه-ابژه اینهمان را با تلاش هگل در فائق شدن بر شکاف معرفت‌شناسانه کلاسیک سوژه-ابژه یکسان نمی‌پندارد. در عوض، مارکس حالت و وضعیت مسئله معرفت‌شناسانه را از شناسایی سوژه فردانی (یا فرا-فردی) تغییر داده و نسبتش را با یک جهان خارجی (یا خارجیت یافته) در اشکال مناسبات اجتماعی به‌عنوان تعیین یافتگی هم‌زمان سوژگی‌کنیویته و ابژگی‌کنیویته اجتماعی در نظر می‌گیرد. (23) مسئله شناخت حالا به مسئله نسبت میان اشکال میانجی اجتماعی و اشکال اندیشه مبدل می‌شود.

پس نقد مارکس از هگل بسیار از کاربست ماتریالیستی لوکاچ از هگل متفاوت است. دومی "کار" را تلویحاً به‌سان جوهر بر سازنده سوژه‌ای وضع می‌کند که شکل مناسبات سرمایه دارانه مانع از تحقق یافتگی‌اش شده. سوژه تاریخی در این مورد نسخه اجتماعی از سوژه بورژوازی است، که خودش و جهان را به میانجی "کار" برمی‌سازد. به‌عبارت‌دیگر مفهوم "کار" و سوژه بورژوازی آن (چه به‌مثابه فردیت تفسیر شود چه به‌مثابه طبقه) نسبتی ذاتی دارند.

نقد مارکس از هگل با موقعیت چنین پیش‌انگاشت‌هایی (باوجود اینکه درون سنت سوسیالیستی حاکم شده) کاملاً متمایز است. به‌جای دیدن مناسبات سرمایه دارانه چون وجودی فرع بر سوژه، همچون مانعی برای فعلیت محض آن، مارکس این مناسبات را چون بر سازنده سوژه تحلیل می‌کند. به خاطر ویژگی‌های خاص و شبه-ابژگی‌کنیوش<sup>34</sup> است که این مناسبات آنچه هگل به‌عنوان سوژه تاریخی می‌فهمید را می‌سازند. این گردش نظرورزانه باعث می‌شود که نظریه مارکس بالغ نه محدود به مفهوم فرا-سوژه تاریخی همچون پرولتاریا که خودش را در جامعه آینده تحقق خواهد بخشید، بماند و نه آن را وضع کند. در حقیقت نظریه مارکس به‌طور ضمنی نقدی بر این چنین مفهومی است.

تمایز مشابهی در رابطه با مفهوم کلیت هگلی میان مارکس و لوکاچ وجود دارد. برای لوکاچ، کلیت اجتماعی با "کار" ساخته می‌شود، هرچند به خاطر مناسبات سرمایه دارانه از متحقق شدن خودش جدا، منع و پنهان شده است. این موضع خواستگاه نقد سرمایه‌داری حاضر را نشان می‌دهد، و در سوسیالیسم متحقق خواهد شد. با این حال، مقوله مارکسی تعیین سرمایه به‌مثابه سوژه تاریخی، نشان می‌دهد که امر کلی و کار که تشکیل‌دهنده آن است به موضوعات نقد او تبدیل می‌شوند. صورت‌بندی اجتماعی سرمایه دارانه بنا به نظر مارکس، یکتا است تا جایی که هم‌گونگی کیفی "جوهر" اجتماعی توسط آن ساخته می‌شود. بنابراین به‌عنوان یک کلیت اجتماعی وجود دارد. دیگر صورت‌بندی‌های اجتماعی این اندازه کلی نیستند؛ مناسبات اساسی اجتماعی آن‌ها هم‌گونگی کیفی ندارد. آن‌ها توسط مفهوم "جوهر" به فهم در نمی‌آیند، نمی‌توان از طریق یک اصل ساختاریافته مجرد توضیحش داد، و ضرورت منطقی تاریخ را به شکل درون ماندگار نمایش نمی‌دهند.

این ایده که سرمایه، و نه پرولتاریا یا دیگر گونه‌ها، سوژه کلی است، به‌روشنی دال بر این است که برای مارکس نفی تاریخی سرمایه‌داری شامل تحقق یافتن کلیت نمی‌شود بلکه آن را رفع می‌کند. در ادامه مفهوم تضاد که گشوده شدن مفهوم کلیت او را در

<sup>34</sup> quasi-objective در بعضی جملات به شبه عینی یا نیمه عینی برگردانده شده. م

پی دارد هم ، می‌بایست بسیار متمایز فهمیده شود — تضاد قاعداً کلیت را به سوی فعلیت تامل نمی‌برد بلکه برعکس به سمت امکان رفع تاریخی‌اش می‌کشد. یعنی تضاد بیان تناهی زمانمند کلیت با اشاره به فراسوی آن است .

تعیین یافتگی سرمایه به‌عنوان سوژه تاریخی با تحلیلی که در جستجوی توضیح پویای جهت‌مندی جامعه سرمایه دارانه است قوام می‌گیرد . چنین تحلیلی پویای سرمایه‌داری را با ارجاع به مناسبات اجتماعی که توسط صورت‌های ساختاریافته عمل شکل گرفته‌اند و درعین حال وجود شبه مستقلی کسب کرده‌اند و مردم را تحت مقیدات شبه عینی قرار می‌دهند، می‌فهمد . این موقعیت لحظه رهایی را در اختیار می‌گیرد که برای موقعیت‌هایی که تلویحاً یا صریحاً سوژه تاریخی را با طبقه کارگر همسان می‌گیرند در دسترس نیست . آن دست تفاسیر " ماتریالیستی " از هگل که طبقه یا گونه‌ها را به‌عنوان سوژه تاریخی در نظر می‌گیرند به دنبال افزودنشان انسانی با تأکید بر نقش عملشان در خلق تاریخ هستند . باین حال در چهارچوب خطوط کلی تفسیر شده در اینجا ، این چنین موضع‌گیری‌هایی تنها ظاهراً آزادند، چراکه وجود تام منطق تاریخی بیان دگر آیین از عمل بیگانه شده است . علاوه بر این ، سخن گفتن از تحقق تام سوژه فقط می‌تواند دال بر تحقق تام یک صورت بیگانه شده اجتماعی باشد . از سوی دیگر ، موضع‌گیری‌های بسیار محبوب اخیر ، تحت نام آزادی، ایجابیت امر کلی را با انکار کردن وجود کلیت نقد می‌کنند . این دست موضع‌گیری‌ها واقعیت ساختارهای اجتماعی بیگانه شده را نادیده می‌گیرند و از فهم گرایش‌های تاریخی جامعه سرمایه‌داری نا توانند ؛ بنابراین نمی‌توانند نقد بسنده‌ای از نظم موجود ارائه کنند . به کلامی دیگر این دست موضع‌گیری‌ها که وجود کلیت را در اسلوبی تصدیق‌گرانه می‌پذیرند به موضع‌گیری‌هایی که برای امکان آزادی تمام جنبه‌های کلیت را انکار می‌کنند وابسته‌اند . هر دو موضع یک‌سویه است ؛ آن‌ها ولو در روش‌های متضاد ، همانستی فرا تاریخی میان آنچه هست و آنچه باید باشد ، میان شناسایی وجود کلیت و تصدیق آن وضع می‌کنند . از طرف دیگر مارکس کلیت را به‌عنوان واقعیت دگر آیینی تفسیر می‌کند که وضعیت نفی خودش را آشکار می‌کند .

بدین سان ، نقد مارکس بالغ ، بیش از این شامل مداخله انسان شناسانه " ماتریالیستی " در دیالکتیک ایدئالیستی هگل به آن شکل که توسط لوکاچ انجام پذیرفت ، نمی‌شود . در عوض ، این نقد ، به یک معنا توجیه " ماتریالیستی " آن دیالکتیک است . مارکس به اشاره گفته است که به‌اصطلاح " هسته عقلانی " دیالکتیک هگلی، دقیقه سرشت ایدئالیستی‌اش است . این مسئله آن شیوه و حالت سلطه اجتماعی ساخته‌شده توسط ساختار مناسبات اجتماعی را بیان می‌کند که ، به خاطر بیگانه بودنش ، در مقابل افراد وجود شبه مستقلی به خود می‌گیرد و ، به خاطر ذات دوگانه خاصش ، در سرشتش دیالکتیکی است . سوژه تاریخی بنا به نظر مارکس ساختار میاجی اجتماعی بیگانه شده‌ای است که صورت‌بندی سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد.

تصدیق کردن مفهوم هگلی از کلیت و از دیالکتیک در نظریه اجتماعی توسط لوکاچ توانست نقد مؤثری از گرایش‌های تکامل‌گرایانه ، غایت‌گرایانه و جبرباورانه بین‌الملل مارکسیستی دوم به عمل آورد . باین حال ، در چهارچوب ارائه‌شده توسط مارکس در اولین تعیین از مقوله سرمایه ، این چنین نظریه‌ای نمی‌توانست ، نقدی از سرمایه‌داری از جایگاه نفی تاریخی آن را شامل شود . در عوض ، این نظریه به غلبه تاریخی صورتی به‌مراتب بسنده‌تر از پیکربندی تازه مناسبات تولید سرمایه دارانه بر مناسبات توزیع اولیه بورژوازی اشاره می‌کرد — به جایگزینی ظاهراً انضمامی‌تر مطلق به‌جای معنای متقدم و ظاهراً انتزاعی‌تر آن . اگر کلیت به‌خودی‌خود به‌عنوان سرمایه در نظر گرفته شود ، این شکل از نقد آنچه در پشت سرش دارد را به‌صورت تحقق تام سرمایه به‌مثابه کلیتی شبه انضمامی به‌جای رفع کلیت آن آشکار می‌کند.

## نقد مقولات لوکاچی

علی‌رغم آنکه هم مارکس و هم لوکاج مفهوم این‌همانی سوژه-ابژه هگل را بکار گرفتند ، تمایز میان آن‌ها اساسی است . لوکاج این مفهوم را به شکل اجتماعی به‌مثابه طبقه کلی ، پرولتاریا فهمید درحالی‌که مارکس آن را به‌مثابه صورت کلی از وساطت ، سرمایه ، درک می‌کرد . آنچه برای لوکاج پایه‌ای برای آزادی است ، آینده ، و آنچه برای مارکس اساس سلطه را می‌سازد ، حال حاضر است .

این تقابل دلالتی پراهمیت برای مسئله یک نقد مقوله‌ای بسنده دارد . پیش‌تر ، این سؤال را طرح کردم که آیا ممکن است فهم گسترده لوکاج از سرمایه‌داری و به همان اندازه تحلیل دقیق مقوله‌ای‌اش از سوژکتیویته را با جدا کردنشان از دریافت خاص او از مقولات و نظریه پرولتاریا به‌کار بست یا نه . این تمایزها که خطوط کلی‌اش را ترسیم کردم نشان می‌دهد که چنین جدا کردنی میسر است . آنجا که مارکس در ابتدا مقوله سرمایه را ( یعنی خود ارزش افزایی ارزش ) هم‌زمان با آنچه هگل از مفهوم این‌همانی سوژه-ابژه در نظر دارد مشخص می‌کند ، معلوم می‌شود که مقوله اساسی نظریه انتقادی مارکس می‌تواند و باید متفاوت از مسیر لوکاج خوانده شود . این مسئله امکان گونه‌ای از نقد مقوله‌ای دقیق از مدرنیته که توسط لوکاج ترسیم شده را بر اساس فهم متفاوتی از این مقولات نشان می‌دهد .

لوکاج چگونه کالا را می‌فهمید ؟ هرچند او به‌صراحت می‌گوید " مسئله کالا ... همچون ساختار مرکزی مسئله جامعه سرمایه‌داری است " ( ترجمه خلاصه‌شده است . پوستون ) (24) ، اما خود این مقوله را مستقیماً تحلیل نمی‌کند . با این وجود ، بازسازی فهم او میسر است . همان‌طور که به‌خوبی شناخته‌شده است ، کالا بنا به نظر مارکس بنیادی‌ترین مقوله جامعه سرمایه‌داری است ؛ که با " خصلت دوگانه‌اش " همچون ارزش و ارزش مصرفی مشخص می‌شود (25) . آنچه درباره تحلیل لوکاج در مقاله " شیء شلگی " برجسته است تفکیک و تقابل امر کیفی و کمی ، و در این ارتباط صورت و محتوا است . این تقابل موجود در تحلیل لوکاج وابسته به درک او از نسبت میان ارزش و ارزش مصرفی ، و بنابراین ، صورت کالایی است ؛ آن‌ها فهم او از کالا را از انگاره مارکس تمیز می‌دهند .

همان‌طور که دیدیم ، لوکاج جنبه‌های مرکزی مدرنیته - مثل ، کارخانه ، دیوانسالاری ، شکل دولت و قانون - را با ارجاع به فرایند عقلانی شدن مبتنی بر صورت کالایی تحلیل می‌کند . بنا به نظر لوکاج از قرار معلوم کالا به‌عنوان کلیت ساز سرشتی متحد به جامعه سرمایه‌داری می‌بخشد ؛ برای اولین بار یک ساختار اقتصادی متحد می‌سازد و ساختاری از آگاهی متصف به زندگی اجتماعی را یکپارچه می‌کند . (26) لوکاج این ساختار یکپارچه‌شده را در چهارچوب قرار گرفتن امر کیفی در ذیل کمیت شرح می‌دهد . برای نمونه او می‌گوید سرمایه‌داری با گرایش به سمت عقلانی شدن و حسابگری فزاینده‌ای مشخص می‌شود که امر کیفی ، صفات فردی و انسانی کارگران را می‌زاید . (27) در همین ارتباط ، زمان کیفیت ، تنوع و جریان طبیعی‌اش را از دست می‌دهد و سنجش پذیرش‌اش پیوسته با سنجش پذیری " چیزها " پر می‌شود . (28) بنا به نظر لوکاج از آنجایی که سرمایه‌داری شامل ادغام کیفیت تحت کمیت است ، یکپارچگی سرشتش ، انتزاعی ، کلی و صورت‌گرایانه است .

با این‌همه ، اگرچه عقلانی شدن جهان تحت تأثیر مناسبات کالایی ممکن است کامل شده به نظر برسد ، لوکاج می‌گوید ، در واقع توسط صورت‌بندی خودش محدود می‌شود . (29) محدودیت آن دقیقاً در زمان بحران آشکار می‌شود ، هنگامی که سرمایه‌داری به‌عنوان چیزی به‌کلی ساخته‌شده از نظام‌های بخشی<sup>35</sup> که تنها به‌صورت تصادفی باهم در ارتباط‌اند آشکار می‌شود ، یک کل غیرعقلانی متشکل از بخش‌هایی با بالاترین حد عقلانی . (30) سرمایه‌داری به معنای دقیق کلمه نمی‌تواند به‌مثابه یک کلیت فهم شود . در عوض چنین شناختی از این کل بنا به نظر لوکاج با القای واقعی اقتصاد سرمایه‌داری میسر می‌شود . (31)

<sup>35</sup> partial systems

تحلیل لوکاج در اینجا شامل صورت‌بندی پیچیده‌ای از نقد سنتی بازار با نگاه به برنامه‌ریزی مرکز‌گرا است. باین‌همه به‌جای شرح این منظر، از نو مسئله ابعاد مارکسیسم سنتی در اندیشه لوکاج را با تمرکز بر دریافت دوگانه‌گرا از مدرنیته که توسط تقابل او میان امر کیفی و کمی مشخص می‌شود پی‌خواهم گرفت. برای لوکاج، مسئله کلیت و مسئله صورت و محتوا در ارتباط باهم هستند. او توضیح می‌دهد که ضعف اصلی علم مدرن صورت‌گرایی‌اش است؛ بنیادهای انضمامی واقعیت خودشان، به‌صورت روش‌شناسانه و در مینا، فراسوی فهم از آن‌ها قرار می‌گیرد. (32) با در نظر گرفتن نظر لوکاج این مسئله نسبت صورت و محتوا تنها یک اندیشه نابسند نیست بلکه بیان‌کننده مسیری است که سرمایه‌داری در آن ساخته می‌شود. برای مثال وقتی نظریه اقتصادی مثل نظریه منفعت‌نهایی<sup>36</sup>، ارزش مصرفی را پنهان می‌کند، واقعیت سرمایه‌داری را بیان می‌کند: "موافقت تام باینکه اقتصاد به شکل مطلق عقلانی شود و به‌نظام انتزاعی و ریاضی بنیادی از قانون صوری تغییر کند... موانع روش‌شناسانه‌ای برای فهم پدیدار بحران خلق می‌کند." (33)

پس برای لوکاج فقدان ظرفیت علم در نفوذ به "واقعیت مادی شکل‌دهنده‌اش" در خود سرشت سرمایه‌داری ریشه دارد. این فقدان ظرفیت برای اندیشه به‌صورت روش‌شناسانه اجتناب‌ناپذیر است و محدود به اشکال آشکار سرمایه‌داری باقی می‌ماند. (34) لحظه بحران این واقعیت را فراسوی این اشکال آشکار نشان می‌دهد؛ مرحله سطحی به‌واسطه آن می‌شکند، و زیر لایه مادی انضمامی جامعه سرمایه‌دار آشکار می‌شود. در چنین لحظه‌ای، "وجود کیفی" چیزها "که زندگی‌شان را در فراسوی قلمرو محض اقتصاد همچون... شیء در خود، همچون ارزش مصرفی ادامه می‌دهند، به ناگاه عاملی تعیین‌کننده می‌شود (تأکیدها از من). (35) به کلامی دیگر بحران شرایط کیفی ضمیمه به مناسبات کمی سرمایه‌داری را نشان می‌دهد، "این فقط مسئله واحد ارزش که می‌تواند به‌آسانی با دیگر چیزها مقایسه شود نیست بلکه همچنین ارزش مصرفی نوعی معین است که می‌بایست در تولید و مصرف، کارکرد معینی را متحقق کند." (36)

پس لوکاج سرمایه‌داری را اساساً در چهارچوب مسئله صورت‌گرایی، به‌عنوان صورتی از زندگی اجتماعی که در محتوای خودش به دست نمی‌آید می‌فهمد. این نشان می‌دهد که وقتی او مدعی می‌شود صورت کالایی ساختار جامعه مدرن سرمایه‌دار است، این صورت را منحصرأ در ارتباط با ابعاد انتزاعی، کمی و صوری‌اش - یعنی بعد ارزش - در نظر دارد. در نتیجه او بعد ارزش مصرفی، "زیر لایه واقعی مادی" را به‌عنوان محتوایی نیمه‌هستی‌شناختی، جدای از صورت، که توسط کار تشکیل و فرا تاریخی فهمیده شده، فرض می‌کند.

در این چهارچوب، رفتن به فراسوی اندیشه بورژوازی یعنی رفتن به فراسوی عقل‌گرایی صورت‌گرای این اندیشه؛ به‌عبارت‌دیگر، رفتن به فراسوی جدایی صورت و محتوای متأثر از سرمایه‌داری. لوکاج می‌گوید، این مسئله نیازمند مفهومی از صورت است که راه خود را به سمت محتوای انضمامی از زیر لایه مادی‌اش باز کند؛ نیازمند نظریه دیالکتیکی از کردار است. (37) بدین ترتیب برای لوکاج یک فهم کردار بنیاد دیالکتیکی از نسبت صورت و محتوا در مرحله نظرورزان، بر صورت‌گرایی انتزاعی همراه با مقوله ارزش فائق می‌آید. یعنی می‌تواند به فراسوی سرمایه‌داری اشاره کند.

در چهارچوب توضیح چنین فهم دیالکتیکی، لوکاج دورنمای جریان فلسفه مدرن غرب از نظر مسئله کلیت و نسبت صورت و محتوا که در آنتی‌نومی‌های (ناسازها) نقد اول کانت و مسئله شیء فی‌نفسه به اوج می‌رسد را ترسیم می‌کند. او می‌گوید نه کانت در نقدهای دوم و سومش، نه فیخته و نه شیلر قادر به حل این مسائل نظری نبودند. (38) بنا به نظر لوکاج تنها هگل است که می‌تواند مسیر حل آن‌ها را با روی آوردن به تاریخ به‌مثابه فرایند کلی دیالکتیکی و انضمامی میان سوژه و ابژه نشان دهد. مفهوم کردار دیالکتیکی تاریخ

<sup>36</sup> the theory of marginal utility

که در آن سوژه به مثابه هم تولیدکننده و هم محصول این فرایند دیالکتیکی قرار گرفته ( یعنی ، به مثابه سوژه-ابژه دیالکتیکی ) رفع کننده تضاد سوژه و ابژه ، اندیشه و هستی ، آزادی و ضرورت است.(39) همچنین لوکاچ استدلال می کند هرچند هگل روش دیالکتیک که واقعیت تاریخ انسانی فهمیده می شود و مسیر فائق شدن بر آنتی نومی های اندیشه بورژوازی را آشکار می کند توسعه بخشید ، قادر نبود این همانی سوژه-ابژه درون تاریخ ، " آن " مایی " که عملش در حقیقت خود تاریخ است " (40) را کشف کند. در عوض او دیالکتیک را به صورت ایدئالیستی خارج از تاریخ ، در روح قرارداد . نتیجه این ، مفهوم اسطوره شناختی است که تمامی این آنتی نومی های فلسفه کلاسیک را از نو مدخلیت می بخشد .(41)

بنا به نظر لوکاچ غلبه بر آنتی نومی های اندیشه فلسفی کلاسیک مستلزم نسخه اجتماعی و تاریخی از راه حل هگل است . این مهم با پرولتاریا مهیا می شد ، که می تواند به میانجی خودش و بر اساس تجربه زیسته اش ، این همانی سوژه-ابژه را کشف کند.(42) بدین ترتیب لوکاچ پرورش یک نظریه از آگاهی طبقاتی پرولتاریا را شروع کرد .(43) من درباره ی این نظریه بیشتر از اینکه اشاره کنم ، برخلاف مارکس ، لوکاچ دیدگاهش را با ارجاع به توسعه سرمایه ارائه نکرد - برای مثال ، در چهارچوب تغییر در سرشت ارزش اضافه ( از ارزش اضافه مطلق به نسبی ) و نسبت تغییرات در توسعه فرایند تولید - بحث نخواهم کرد . در عوض او طرح کلی از امکان عینی دیالکتیک امر بلا واسطه و واسطه مند ، کمیت و کیفیت ارائه داد که می توانست به خودآگاهی پرولتاریا به مثابه سوژه راه برد . شرح او باکمال تعجب از پویایی تاریخی خالی است . تاریخ ، که لوکاچ به عنوان فرایند دیالکتیکی خود آفرینی انسان در نظر می گیرد ، در مقاله اش نامشخص است ؛ با ارجاع به توسعه تاریخی سرمایه داری تحلیل نشده است .

درواقع لوکاچ با سرمایه داری همچون صورت کمی و اساساً ایستایی که بر سرشت انضمامی راستین و کیفی محتوای اجتماعی اضافه شده و آن را پوشانده ، برخورد می کند . بنابراین ، درک لوکاچ از شیء شدگی ، صورت اجتماعی است که بر اساس خصلت خطا آمیز سرمایه داری بنا شده ، به عبارت دیگر آن صورتهایی از سرمایه داری که بایان کردن مقولاتشان " واقعیت " مناسبات اجتماعی این جامعه را پنهان می کنند . بنابراین ، به عنوان نمونه در نقدش از فلسفه پول زیمل ، لوکاچ تحلیل مارکس از سرمایه بهره آور را به عنوان نتیجه فرایندهای تولید سرمایه دارانه ای نقل می کند که ، جدای از آن فرایندها ، نیازمند وجودی مستقل به عنوان صورت محضی بدون محتوا هستند. پس برای لوکاچ امر انتزاعی امر انضمامی را پنهان می کند .(44) او سپس زیمل را برای جدا کردن " این بروزات خالی از شالوده سرمایه دارانه واقعی شان و ... توجه به آن ها به عنوان الگوی بدون زمان مناسبات انسانی به طور کل " (45) نقد می کند .

این " شالوده سرمایه دارانه واقعی " <sup>37</sup> برای لوکاچ ، تشکیل دهنده مناسبات طبقاتی است که در زیر وجود دارند و با رویه صورتهای سرمایه داری پوشانده شده اند . این مناسبات اجتماعی " واقعی " در مبارزه طبقاتی آشکار می شوند . با در نظر گرفتن لوکاچ ، از این منظر ، " قانون جاودانه " اقتصاد سرمایه داری رد ، و دیالکتیکی می شود .(46) در چهارچوب این شرح ، دیالکتیک تاریخی ساخته شده توسط کردار ، در سطح محتوای " واقعی " اجتماعی عمل می کند - یعنی ، در سطح مناسبات طبقاتی ؛ مناسباتی که در اصل با مقولات سرمایه داری در تضادند . بنابراین این مقولات آنچه توسط کردار بنا شده را می پوشانند ؛ آن ها خودشان از مقوله کردار نیستند . این تقابل ترسیم شده توسط لوکاچ میان " گرایش های پیش رونده تاریخ " و " حقایق تجربی " ، که به موجبش اولی بر سازنده " واقعیتی بالاتر " است ، همچنین این فهم را بیان می کند .(47) تاریخ در اینجا به مرحله کردار ، به محتوای " واقعی " اجتماعی ارجاع دارد ، درحالی که " حقایق " تجربی در سطح مقولات اقتصادی عمل می کنند .

<sup>37</sup> real capitalist foundation

پس لوکاج چگونه با سرمایه‌داری مواجه می‌شود؟ با ارجاع به پویش کور و درون ماندگار جامعه سرمایه‌دار، که به‌مثابه آشکار شدن قوانین سرمایه بر فراز نیروی کار مشخص می‌شود. (48) باین وجود لوکاج نهایتاً این پویش را به‌عنوان یک پویش تاریخی، واقعیت اجتماعی نیمه‌مستقلی در قلب سرمایه‌داری جدی نمی‌گیرد. در عوض، این پویش به‌عنوان تجلی شیء شده از واقعیت به‌مراتب اساسی‌تر جامعه، جنبشی شبح‌وار که "تاریخ واقعی" را پنهان می‌کند، در نظر می‌گیرد:

این تصویر از واقعیت منجمد که باین وجود در یک جنبش مداوم و شبح‌وار گرفتار شده، به ناگاه در هنگامه‌ی حل شدنش در آن فرایندی که انسان نیروی محرکش است، معنادار می‌شود. این منظر تنها می‌توانست از جایگاه پرولتاریا دیده شود چراکه معنای این گرایش‌های سرمایه‌داری را نفی و بنابراین برای بورژوازی آگاهی از آن‌ها به معنای خودکشی‌اش است. (49)

پس، درنهایت پویش تاریخی سرمایه‌داری برای لوکاج فقط "جنبشی شبح‌وار" است. (50) تاریخ "واقعی"، فرایند دیالکتیکی تاریخ با کردار ساخته می‌شود، در سطح واقعیت اجتماعی به‌مراتب اساسی‌تر از آنچه توسط مقولات سرمایه‌داری فهم می‌شود عمل می‌کند و به فراسوی جامعه اشاره دارد. این سطح "عمیق‌تر" و ذاتی‌تر از واقعیت اجتماعی توسط بی‌واسطگی صورت‌های سرمایه‌دارانه پنهان شده است؛ تنها از منظری می‌تواند درک شود که این بی‌واسطگی را می‌شکند. و این جایگاه، برای لوکاج، امکانی است که برای پرولتاریا به شکل ساختاری در دسترس است. در چهارچوب تحلیل لوکاج، "خودآگاهی پرولتاریا... هم‌زمان فهم عینی از سرشت جامعه است." (51) پس با غلبه تاریخی پرولتاریا بر سرمایه‌داری، بعد کمی و صورت‌گرایانه زندگی اجتماعی مدرن (ارزش) نیز مغلوب می‌شود و بدین‌سان اجازه می‌دهد سرشت تاریخی واقعی و ذاتی جامعه (بعد ارزش مصرفی، کار، پرولتاریا) آشکارا گشوده شده و خودش به تاریخ تبدیل شود.

از این منظر می‌بایست آشکار شده باشد که لوکاج نسخه ماتریالیستی ایجابی از روش دیالکتیکی هگل را ارائه می‌کند. لوکاج فرایند دیالکتیکی تاریخی که توسط کردار پرولتاریا ساخته شده (و بنابراین، مفاهیم تاریخ، کلیت، دیالکتیک، کار و پرولتاریا) را در تضاد با سرمایه‌داری تصدیق می‌کند. این کاربست ماتریالیستی و ایجابی از هگل تحت تأثیر واژگون‌سازی فوئرباخ‌ی است که لوکاج با اضافه کردن عنصر پویایی تاریخ تعدیل کرده است. (52) حاصل این رویکرد برای لوکاج یکسان‌سازی این‌همانی سوژه-ابژه هگلی با پرولتاریا است.

باین وجود می‌بینیم که تفسیر مارکس از این‌همانی سوژه-ابژه هگلی با ارجاع به مقوله سرمایه صورت می‌پذیرد. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، این نشان می‌دهد که قطعاً آنچه لوکاج از هگل به‌عنوان اندیشه انتقادی - ایده منطق دیالکتیکی تاریخ، مفهوم کلیت، این‌همانی سوژه-ابژه - گرفته است توسط مارکس با ارجاع به سرمایه فهمیده می‌شود. در نتیجه آنچه لوکاج به‌عنوان هستی اجتماعی، خارج از قلمرو محض مقولات می‌فهمد، دریافتی انتقادی است که بنا به مقولات نقد اقتصاد سیاسی مارکس بخشی از ذات سرمایه است.

### به سمت نظریه انتقادی از سرمایه‌داری

از این منظر خواهیم کوشید مختصراً خوانشی کاملاً متفاوت از مقولات مارکس در نسبت با لوکاج ارائه کنم. این خوانش، علی‌رغم دینی که به لوکاج در تمرکز بر این مقولات دارد، می‌تواند به‌صورت پایه‌ای برای نظریه انتقادی از سرمایه‌داری عمل کند که قادر است بر دوئیت گرایش ویژه او و همچنین سستی که مفروض گرفته غلبه کند.

همان‌طور که دیدیم لوکاج کالا را به‌عنوان صورت انتزاعی تاریخی خاص (ارزش) تفسیر می‌کند که بر فراز ذات فرا تاریخی انضمامی محتوا (ارزش مصرف، کار) که سرشت "واقعی" جامعه را می‌سازد، قرار گرفته است. نسبت صورت و محتوا در سرمایه‌داری مشروط است. در همین ارتباط، مفهوم صورت که نسبت به محتوایش بی‌تفاوت نیست، به فراسوی سرمایه‌داری اشاره می‌کند.

باین‌حال، این مسئله تحلیل مارکسی از کالا نیست. در قلب تحلیل‌های مارکس این استدلال قرار دارد که کار در سرمایه‌داری، "چهره‌ای دوگانه" دارد: "کار انضمامی" و "کار انتزاعی" (53). "کار انضمامی" به واقعیت برخی صورت‌ها از آنچه ما به‌عنوان فعالیت کاری میانجی در عمل متقابل انسان با طبیعت در تمامی اجتماعات تشخیص می‌دهیم اشاره می‌کند. "کار انتزاعی" به‌سادگی درباره کار انضمامی در صورت انتزاعی‌اش، "کار" به معنای کلی نیست، بلکه مقوله‌ای کاملاً متفاوت را تشکیل می‌دهد. کار انتزاعی بر آن کاری در سرمایه‌داری دلالت دارد که اگرچه کارکرد اجتماعی یکتایی دارد به همان صورت ذاتی فعالیت کاری نیست: میانجی نو، صورت نیمه عینی از وابستگی متقابل اجتماعی است. (54) "کار انتزاعی" به‌عنوان میانجی کارکردی خاص تاریخی کار، محتوا است یا به زبانی دیگر، "ذات" ارزش است. (55) درواقع صورت و محتوا اینجا به‌عنوان تعیین بنیادین سرمایه‌داری نسبتی ذاتی دارند.

پس با توجه به نظر مارکس، نیروی کار در سرمایه‌داری آن‌طور که آن را فرا تاریخی و به شکل عمومی درک می‌کنیم، فقط کار نیست بلکه همچنین فعالیت میانجی اجتماعی خاص تاریخی است. بنابراین تولیداتش - کالا، سرمایه - هم محصول کار انضمامی و هم صورت عینیت یافته از میانجی اجتماعی هستند. بنا به این تحلیل، مناسبات اجتماعی که به‌صورت بنیادین جامعه سرمایه‌داری را نشان می‌دهند، دارای سرشت صوری نیمه عینی خاص بوده و دوگانه‌اند: آن‌ها توسط تضاد بعد همگون، کلی و انتزاعی و بعد مادی، جزئی و انضمامی مشخص می‌شوند به‌طوری‌که هر دو به‌جای اینکه اجتماعی به نظر برسند، "طبیعی" ظاهر می‌شوند و شرط اجتماعی تصور واقعیت طبیعی. درحالی‌که لوکاج کالا را تنها در چهارچوب بعد انتزاعی‌اش درک می‌کند، مارکس کالا را به‌مثابه چیزی هم انتزاعی و هم انضمامی تحلیل می‌کند. در این قالب تحلیل لوکاج قربانی صورت بتواره می‌شود؛ طبیعی سازی بعد انضمامی صورت کالایی.

صورت میانجی بر سازنده سرمایه‌داری در تحلیل‌های مارکس، به‌صورت تازه‌ای از سلطه اجتماعی راه می‌برد - صورتی که مردم را در الزامات و محدودیت‌های ساختاری عقلانیت فزاینده و غیرشخصی موضوعیت می‌بخشد و تحت استیلا قرار می‌دهد. این صورت، سلطه زمان بر مردم است. این صورت انتزاعی از سلطه "واقعی" است و نه شیخ‌وار. باین‌وجود، این سلطه را نمی‌توان برحسب سلطه طبقاتی، یا کلی‌تر، بر مبنای سلطه انضمامی گروه‌های اجتماعی یا عاملیت نهادی دولت / یا اقتصاد به شکل بسنده فهمید. این صورت از سلطه، جایگاه (56) معینی ندارد و، درحالی‌که توسط صورت‌های معینی از کردار اجتماعی ساخته شده، در کل به‌صورت اجتماعی ظاهر نمی‌شود.

این صورت از سلطه همان‌طور که مارکس در کتاب سرمایه تحلیل می‌کند، پویا است و نه ایستا. بررسی این پویایی روشن می‌کند که صورت انتزاعی سلطه که مارکس در قلب سرمایه‌داری جای داده نمی‌تواند به شکل بسنده‌ای با ارجاع به بعد انتزاعی ارزش کالا به‌تنهایی فهمیده شود. در عوض ناپایداری دوگانه صورت کالایی، به‌مثابه این‌همانی امر اینهمان و غیر اینهمان، به دیالکتیک متقابل ارزش و ارزش مصرفی می‌رسد که زمینه‌ساز پویایی دامن‌گستر تاریخی سرمایه‌داری می‌شود. بعد ارزش مصرفی لحظه مکمل بسیار مهمی از صورت‌های ساختاری زیر بنایی سرمایه‌داری است. (57)

تحلیل دیالکتیک دو بعد از صورت کالایی بنیادی برای فهم انتقادی از سرمایه در چهارچوب پویایی غیرخطی و پیچیده تاریخی فراهم می‌آورد. از یک طرف، این پویایی با دگرگونی در حال وقوع فرایندهای تکنیکی کار و جامعه، و جزئیات تقسیم کار و از آن کلی‌تر زندگی اجتماعی مشخص می‌شود. از طرف دیگر، این پویایی تاریخی شامل بازسازی در حال اجرای شرایط مبنایی خودش به مثابه آینده بدون تغییر زندگی اجتماعی می‌شود - به عبارت دیگر آن میانجی اجتماعی که در نهایت توسط کار و بنابراین، آن کار زنده اصلی باقی‌مانده در فرایند تولید (برحسب جامعه به عنوان یک کل بازشناخته می‌شود) بی‌توجه به مراحل بهره‌وری انجام شده است. پویایی تاریخی سرمایه‌داری بی‌وقفه آنچه نو است را تولید می‌کند، درحالی که آنچه همان است بازتولید می‌شود.

این تفسیر از فرایند دیالکتیکی تاریخ از مبنا با تفسیر لوکاچ فرق می‌کند. با قرار دادن این فرایند در صورت‌های مقوله‌ای رویکردی حاصل می‌شود که وجود پویایی تاریخی را به جای اینکه به عنوان آینده زندگی اجتماعی انسان که توسط سرمایه‌داری پنهان شده بگیرد به عنوان سرشت بنیادین سرمایه‌داری در نظر می‌آورد. در این قالب سرمایه‌داری نه فقط با سطح اش (امور واقع برای لوکاچ) که همچنان با ساختار عمیقاً پویا و دیالکتیکی که لوکاچ به مثابه وجودی مستقل از سرمایه‌داری (گرایش‌ها) در نظر می‌گرفت شناخته می‌شود. این وجود پویایی تاریخی در همان حالی که به واسطه کردار ساخته شده، از اراده و قصد انسان استقلال نسبی دارد برای مارکس جنبه مرکزی از صورت انتزاعی سلطه‌ای است که سرمایه‌داری را مشخص می‌کند.

به کلامی دیگر، این ساختارهای شبه عینی به دست آمده از مقولات نقد اقتصاد سیاسی مارکسی "واقعیت" مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری (یعنی مناسبات طبقاتی) را نمی‌پوشاند، درست به همان شکل که "واقعیت" سوژه تاریخی (یعنی پرولتاریا) را پنهان نمی‌سازد. بلکه این ساختارها مناسبات بنیادین جامعه سرمایه‌دار هستند. علاوه بر این، آن‌ها ایستا نیستند بلکه پویایی تاریخی دارند.

با توجه به این تفسیر، پویایی تاریخی غیرخطی شرح داده شده توسط تحلیل مقوله‌ای مارکس هم بنیادی برای فهم انتقادی از صورت رشد اقتصادی فراهم می‌آورد و هم برای صورت پرولتاریا بنیاد تولید صنعتی خاص سرمایه‌داری. یعنی تحلیل‌های مقوله‌ای از فرایندهای عقلانی شدن که لوکاچ به صورت انتقادی توصیف کرده اما فاقد زمینه نظروزرانه بود را میسر می‌کند. این رویکرد نه واضح الگوی توسعه خطی که به فراسوی ساختارها و سازمان کاری موجود (همانند کاری که نظریه پردازان جامعه پسا-صنعتی انجام می‌دهند) اشاره دارد است، نه تولید صنعتی و پرولتاریا را به مثابه اساسی برای جامعه آینده (همانند رویکردی که مارکسیست‌های سنتی بسیاری بکار می‌گیرند) در نظر می‌گیرد. در عوض نشان می‌دهد که سرمایه‌داری امکان تاریخی از صورت‌های متمایز رشد و تولید را مهیا می‌کند؛ با وجود اینکه در همان زمان سرمایه‌داری به صورت ساختاری تحقق این امکان‌ها را تحلیل می‌برد.

تضاد ساختاری سرمایه‌داری، بنا به این تفسیر، تضاد میان توزیع (بازار، مالکیت خصوصی) و تولید، میان مناسبات مالکانه موجود و تولید صنعتی نیست. بلکه به عنوان تضاد میان صورت‌های رشد و تولید موجود، و آن حالتی که اگر مناسبات اجتماعی بیش از این در حالت شبه عینی کار درگیر نباشند می‌تواند متحقق شود، بروز می‌کند.

با مبنا قرار دادن سرشت متضاد صورت‌بندی اجتماعی در صورت‌های دوگانه بیان شده توسط مقولات سرمایه و کالا، مارکس نشان می‌دهد که تضاد ساختار بنیاد جامعه ویژه سرمایه‌داری است. در نور این تحلیل، این مفهوم که مناسبات واقعی یا اجتماعی در کل اساساً متضاد و دیالکتیکی هستند تنها می‌تواند به صورت متافیزیکی مفروض گرفته شود، نه اینکه بر این مبنا توضیح داده شود. تحلیل‌های مارکس در این قالب نشان می‌دهند هر نظریه‌ای که منطق توسعه یابنده ذاتی برای تاریخ وضع کند، چه دیالکتیکی باشد چه تکامل‌گرا، به همان صورت آنچه درباره سرمایه‌داری است را به طور کلی درون تاریخ طرح می‌کند.



این بازتفسیر از نظریه مارکس که خطوط کلی‌اش را ترسیم کردم، یک جدایی بنیادی از و نقدی بر بیشتر سنت‌های تفسیری را تشکیل می‌دهد. همان‌طور که دیدیم، چنین تفسیرهایی سرمایه‌داری را برحسب مناسبات طبقاتی می‌فهمند که توسط بازار و مالکیت خصوصی ساخته شده، صورت سلطه آن را بدواً در چهارچوب سلطه طبقاتی و استثمار قرار می‌دهند، و نقد هنجاری و تاریخی سرمایه‌داری را از جایگاه کار و تولید (که بر مبنای اندرکنش فرا تاریخی میان انسان و طبیعت مادی فهمیده شده) صورت‌بندی می‌کنند. من استدلال کردم که تحلیل‌های مارکس از کار در سرمایه‌داری به‌عنوان موجودیت تاریخی خاص ناظر به شرح صورت خاص شبه‌عینی میانجی اجتماعی و ثروتی (ارزش) است که صورتی از سلطه را تشکیل می‌دهد که فرایندهای تولید در سرمایه‌داری را می‌سازند و پویایی تاریخی یکتایی را خلق می‌کنند. بنابراین کار و فرایندهای تولید جدای از و در مقابل با مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری نیستند، بلکه آن‌ها را در هسته‌شان تشکیل می‌دهند. بدین ترتیب نظریه مارکس به فراسوی نقد سنتی از مناسبات توزیع بورژوازی (بازار و مالکیت خصوصی) گسترش می‌یابد؛ این نظریه جامعه صنعتی مدرن را به‌خودی‌خود همچون موجودیتی سرمایه‌دارانه در نظر می‌گیرد. با طبقه کارگر به‌مثابه عنصر اصلی سرمایه‌داری برخورد می‌کند به‌جای اینکه آن را تجسم نفی سرمایه‌داری بداند، و سوسیالیسم را نه در قالب تحقق کار و تولید صنعتی بلکه در چهارچوب رفع پرولتاریا و سازمان تولید مبتنی بر کار پرولتری، و همچنین نظام پویایی از جبر انتزاعی تشکیل‌شده از کار همچون فعالیت میانجی اجتماعی، مفهوم‌پردازی می‌کند.

بدین‌سان این بازتفسیر از نظریه مارکس بر بازنمایشی اساسی از سرشت سرمایه‌داری و امکان تحول تاریخی‌اش دلالت دارد. از طریق جابه‌جا کردن نقطه تمرکز انتقاد از توجه انحصاری به بازار و مالکیت خصوصی، بنیادی برای نظریه انتقادی از جوامع پسا-لیبرال به‌مثابه سرمایه‌داری، و کشورهای معروف به "سوسیالیسم واقعاً موجود" به‌عنوان صورت‌های انباشت سرمایه جایگزین (و شکست‌خورده) که در جای خود به‌عنوان حالت‌های اجتماعی نماینده نفی تاریخی سرمایه که در حال صورت‌هایی ناقص‌اند، فراهم می‌شود. این رویکرد همچنین به تحلیل‌هایی از پیکربندی نوین سرمایه‌داری - سرمایه‌داری نئولیبرال جهانی - در مسیری اجازه بروز می‌دهد که از بازگشت به قالب مارکسیسم سنتی پرهیز می‌کنند.

## نتیجه‌گیری

گسست‌های ساختاری و تحولات دهه‌های اخیر نشان می‌دهد که نظریه‌های دمکراسی، هویت یا فلسفه‌های غیر اینهمان که پویایی جهانی‌شدن سرمایه را به‌حساب نیاوردند، بیش از این بسنده نیستند. با این وجود، تاریخ قرن بیستم نشان داد که احیای مارکسیسم سنتی می‌تواند اشتباه باشد. آنچه لازم است یک نظریه انتقادی بسنده‌تر از سرمایه‌داری است. لوکاچ مسیر را برای چنین نظریه‌ای گشود؛ اما هم‌زمان به‌صورت جدی محدود به برخی از پیش‌انگاشته‌ای سنتی‌اش باقی ماند.

مارکس همان‌طور که به‌خوبی شناخته شده، بر این اصرار داشت که انقلاب اجتماعی آینده می‌بایست شعرش را از آینده بگیرد، برخلاف انقلاب‌های گذشته که با تمرکز بر گذشته، محتوای تاریخی خودشان را نفهمیدند. (58) با این وجود نظریه انتقادی لوکاچ از سرمایه‌داری که درزمینهٔ رویکرد "ماتریالیستی" از هگل بناشده بود، از روی برگرداندن به سمت آینده بازماند. این موضوع تصویر والتر بنیامین از فرشته تاریخ را به یاد می‌آورد، به سمت آینده حل داده می‌شد درحالی‌که پشتش به آن بود. (59) در عوض اشاره به غلبه یافتن بر سرمایه‌داری، رویکرد لوکاچ دچار این خطا شد که به‌طور ضمنی پیکربندی تازه دولت مرکزگرا را که پس از جنگ اول جهانی ظاهر شد، تصدیق کند. (60) به‌طور تعارض‌آمیزی، توصیف نقادانه غنی از سرمایه‌داری لوکاچ دقیقاً در تقابل مستقیم با این‌گونه از سازمان‌دهی اجتماعی است. با این حال دریافت ویژه او از مقولات نظریه انتقادی مارکس زمینه‌ساز توصیف نقادانه بسنده‌ای از سرمایه‌داری نشد. در عوض همان‌طور که دیدیم، سرانجام مغایر این توصیف است. بازنمایشی مارکس از دریچه تفسیر لوکاچ به نظریه انتقادی

اجازه می‌دهد به اندازه کافی توصیف لوکاچ از سرمایه‌داری و ایده تحلیل مقوله‌ای دقیق او را بکار بندد. از طریق غلبه بر پیش‌انگاشته‌های سنتی لوکاچ، چنین رویکردی می‌تواند به عنوان نقطه عطفی برای یک نظریه انتقادی بسنده از قوانین سرمایه‌داری در آغاز قرن بیست و یکم بکار گرفته شود.

## یادداشت‌ها و ارجاعات

- 1- Lukács, G., 'Reification and the Consciousness of the Proletariat', in *History and Class Consciousness*, trans. R. Livingstone (Cambridge, Mass.: MIT Press, 1971).
- 2- برای پرهیز از بدفهمی که اصطلاح "مقوله‌بندی" (categorical) ممکن است ایجاد کند، من از عبارت "مقوله‌ای" (categorical) برای ارجاع به تلاش مارکس در فهم صورت‌های زندگی اجتماعی مدرن به وسیله مقولات نقد اقتصاد سیاسی‌اش استفاده کرده‌ام.
- 3- بنابراین لوکاچ ارنست بلوخ را به خاطر نادیده گرفتن عمق واقعی (آن‌طور که او بکار می‌برد) ماتریالیسم تاریخ از طریق فرض کردن آن به صورت اقتصادی محض، و تلاش برای "عمق بخشیدن" به آن با اضافه کردن اندیشه اتوپیایی (مذهبی) نقد می‌کند. بنا به نظر لوکاچ، بلوخ به آنچه "اقتصاد" می‌خواند در ارتباط با نظامی از صورت‌ها که امر واقع و زندگی انضمامی انسان را تعریف می‌کنند، پی نبرده است. نگاه کنید به: Lukács, G., 'Reification and the Consciousness of the Proletariat', p. 193
- 4- Marx, K., *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*, trans. M. Nicolaus (Harmondsworth: Penguin, 1973), p. 106 (translation modified).
- 5- Lukács, 'Reification...', p. 142.
- 6- Lukács, 'Reification...', p. 204.
- 7- Lukács, 'Reification...', p. 204.
- 8- Lukács, 'Reification...', pp. 110–12.
- 9- Lukács, 'Reification...', pp. 85–110.
- 10- Lukács, 'Reification...', pp. 89–90.
- 11- Lukács, 'Reification...', pp. 98–100.
- 12- Lukács, 'Reification...', p. 95.
- 13- Dobb, M., *Political Economy and Capitalism* (London: Routledge, 1940), pp. 70–1; Cohen, G. A., *History, Labour, Freedom: Themes from Marx* (Oxford: Clarendon Press, 1988), pp. 208–38; Elster, J., *Making Sense of Marx* (Cambridge University Press, 1985), p. 127; Meek, R., *Studies in the Labour Theory of Value* (New York/London: Lawrence & Wishart, 1956); Sweezy, P., *The Theory of Capitalist Development* (New York: Monthly Review Press, 1968), pp. 52–3; Steedman, I., 'Ricardo, Marx, Sraffa', in I. Steedman (ed.), *The Value Controversy* (London: NLB, 1981) pp. 11–19.
- 14- Lukács, 'Reification...', pp. 149–209.
- 15- Arato, A. and Breines, P., *The Young Lukács and the Origins of Western Marxism* (New York: Seabury Press, 1979), p. 140.
- 16- این استدلال اول‌بار در کتاب زیر شرح داده شده: -

Postone, M., *Time, Labor, and Social Domination* (Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1973), pp. 71–83.

17-Hegel, G. W. F., 'Preface to *The Phenomenology of Spirit*', in W. Kaufmann (ed.), *Hegel: Texts and Commentary* (Garden City, NY: Anchor Books, 1966), p. 28.

18-Lukács, 'Reification...', pp. 102–21, 135, 145, 151–3, 162, 175, 197–200.

19- برای مثال نگاه کنید به : -

Piccone, P., 'General Introduction', in A. Arato and E. Gebhardt(eds), *The Essential Frankfurt School Reader* (New York: Continuum, 1982), p. xvii.

20-Marx, K., *The Holy Family*, in L. Easton and K. Guddat (eds), *Writings of the Young Marx on Philosophy and Society* (Garden City, NY: Doubleday, 1967), pp. 369–73.

21-Marx, K., *Capital*, vol. I, trans. B. Fowkes (Harmondsworth: Penguin, 1976), p. 128.

22-Marx, K., *Capital*, vol. I, pp. 255–6.

23- هابرماس ادعا می کند که نظریه اش درباره کنش ارتباطی چهارچوب نظریه انتقادی اجتماعی را از پارادایم سوژه-اثره تغییر جهت داده است .

Habermas, J., *The Theory of Communicative Action*, vol. I, trans. T. McCarthy (Boston: Beacon Press, 1984, p. 390)

من نشان می دهم که مارکس در آثار دوران پختگی اش ، از پیش این تغییر جهت نظری را به کار برده . علاوه بر این ، من ادعا می کنم - هر چند در اینجا نمی توانم توضیح اش دهم - که تمرکز مارکس بر صورت های میانجی اجتماعی به تحلیلی بسیار دقیق تری از مدرنیته سرمایه دارانه در نسبت با کنش ارتباطی هابرماس راه می برد .

24-Lukács, 'Reification...', p. 85.

25-Marx, *Capital*, vol. I, pp. 125–9.

26-Lukács, 'Reification...', pp. 99–100.

27-Lukács, 'Reification...', p. 88.

28-Lukács, 'Reification...', p. 90.

29-Lukács, 'Reification...', p. 101.

30-Lukács, 'Reification...', pp. 101–2.

31-Lukács, 'Reification...', p. 102.

32-Lukács, 'Reification...', p. 104.

33-Lukács, 'Reification...', p. 105.

34-Lukács, 'Reification...', pp. 106–7.

35-Lukács, 'Reification...', p. 105.

36-Lukács, 'Reification...', p. 106.

37-Lukács, 'Reification...', pp. 121–42.

38-Lukács, 'Reification...', pp. 110–40.

39-Lukács, 'Reification...', pp. 140–5.

40-Lukács, 'Reification...', p. 145.

41-Lukács, 'Reification...', pp. 145–8.

42-Lukács, 'Reification...', p. 149.

43-Lukács, 'Reification...', pp. 149–209.

44- هرچند این تنها یکی از صورت‌های بدفهمی اجتماعی یا " صورت بت واره " است که مارکس تحلیل می‌کند. آنچه لوکاچ از آن چشم‌پوشی می‌کند این است که مارکس درعین حال توضیح می‌دهد صورت بت واره که بعد انضمامی صورت‌های اجتماعی است انتزاعی بودن بعد اجتماعی‌اش را پنهان می‌کند. پس به‌طور مثال کالا به‌صورت ابژه ظاهر می‌شود - و در همان زمان یک میانجی اجتماعی هم هست. به شکل مشابه، فرایند تولید در سرمایه‌داری به‌صورت فرایند کار ظاهر می‌شود - و هم‌زمان فرایند ارزش‌افزایی هم هست. درعین حال این مفهوم از بتواره اساس فهم صورت‌های مقوله‌ای به‌مثابه اموری دوسویه‌ای است که با تقابل دوگانه لوکاچی میان امر انتزاعی ( سرمایه‌داری ) و امر انضمامی ( هستی‌شناختی ) فرق می‌کند.

45-Lukács, 'Reification...', pp. 94–5.

46-Lukács, 'Reification...', p. 178.

47- Lukács, 'Reification...', p. 181. تمایز میان گرایش‌های تاریخ و " واقعیات " تجربی به‌طور ضمنی توسط لوکاچ به مراحل منطقی مختلف میان تحلیل‌های مارکس از ارزش و ارزش اضافه در جلد اول سرمایه و تحلیل‌های او از قیمت، سود، اجاره بهاء و بهره در جلد سوم سرمایه مرتبط می‌شود، به‌این ترتیب که مقولات دوم اولی‌ها را پنهان می‌کنند ( نگاه کنید به: Lukács, 'Reification...', pp. 181–5). آنچه در اینجا اهمیت دارد این است که لوکاچ مقولات زیربنایی جلد اول مثل " کار " و " ارزش مصرفی " را به‌عنوان موجودیتی ایجابی و هستی‌شناختی می‌خواند.

48-Lukács, 'Reification...', p. 181.

49-Lukács, 'Reification...', p. 181.

50- تفسیر لوکاچ از مارکس توسط هابرماس تکرار می‌شود، او ادعا می‌کند که مارکس بعد نظام‌مند سرمایه‌داری را به‌عنوان وهم، به‌عنوان صورت شبح‌وار مناسبات طبقاتی در نظر گرفته که ناشناخته و بتواره شده‌اند ( Habermas, J., The Theory of Communicative Action, vol. II, trans. T. McCarthy (Boston, Mass.: Beacon Press, 1987, pp. 338–9). خوانش هابرماس تا آنجا مهم است که زمینه‌ساز تلاشش برای بکارگیری انتقادی نظریه تالکوت پارسونز در چهارچوب صورت‌بندی نظریه‌ای می‌شود که برای هر دو جنبه موردنظر هابرماس، ابعاد نظام‌مند و جهان زیست جامعه سرمایه‌دار بسنده باشد. مختصراً بگوییم با خواندن مارکس ایراد هابرماس مرتفع می‌شود، همین‌طور پناه بردن به پارسونز نیز غیرضروری می‌شود، و جایگاه نقد سرمایه‌داری به مرکز نظریه انتقادی معاصر بازمی‌گردد.

51-Lukács, 'Reification...', p. 149.

52- Lukács, 'Reification...', pp. 186–94. این اهمیت دارد که لوکاچ واژگون‌سازی انسان‌شناختی فوئرباخ را اقتباس کرد، اما آن را به خاطر غیر تاریخی بودنش مورد انتقاد قرارداد. درعین حال، مارکس در آثار دوران پختگی، با همسان کردن این‌همانی سوژه-ابژه با سرمایه، تلویحاً خود واژگون‌سازی انسان‌شناختی را رد کرد.

53-Marx, Capital, vol. I, pp. 128–37.

54-Postone, Time, Labor, and Social Domination, pp. 123–85.

55-Marx, Capital, vol. I, p. 128.

56- این تحلیل نقطه عزیمت قدرتمندی برای شرح صورت درون ماندگار و فراگیر قدرت که میشل فوکو به‌عنوان شاخصه جوامع غربی مدرن برشمرد فراهم می‌آورد. نگاه کنید به: Foucault, M., Discipline and Punish (New York: Pantheon Press, 1984).

57-Postone, Time, Labor, and Social Domination, pp. 263–384.

58-Marx, K., 'The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte', in K. Marx and F. Engels Collected Works, vol. 11 (New York: International Publishers, 1979), p. 106.

59-Benjamin, W., 'Theses on the Philosophy of History', in S. Bronner and D. Kellner (eds), Critical Theory and Society (New York/London: Routledge, 1989), p. 258.

60- تصدیق ناخواسته پیکربندی نوین سرمایه‌داری این اواخر در چرخش ضد هگلی به نیچه که سرشت نمای بیشتر اندیشه پسا- ساختارگرا در دهه‌های 1970 و 1980 است دیده می‌شود. می‌توان ادعا کرد که چنین اندیشه‌هایی همچنان در رو آوردن به آینده به‌اندازه کافی موفق نبودند: در نفی گونه‌ای از دولت مرکزگرا که لوکاچ تلویحاً تصدیق کرد، آن‌هم در روشی که در عمیق‌ترین سطح نظری است، این اندیشه‌ها به‌نوبه خود نظم نئولیبرال که جایگزین سرمایه‌داری فوردیستی دولت‌محور در شرق و غرب شده را تصدیق می‌کنند.